

آدرنالین

داستان‌های ناگفته‌ی من

زلاتان ابراهیم‌ووچ

لوئیجی گارلاندو

ترجمه: رضا حتمی‌رازلیقی، بیتا پژواک

ویراستار ادبی: پری‌سیما درخش



آدرنالین داستان‌های ناگفته‌ی من زلاتان ابراهیموویچ

تألیف: زلاتان ابراهیموویچ، لوئیجی گارلاندو

ترجمه: رضا حتمی رازلیقی، بیتا پژواک

ویراستار ادبی: پری‌سیما درخش

| مدیر گرافیک/راضیه امیری

| مدیر هنری و طراح جلد/ محمودرضا لطیفی

| نوبت چاپ/ اول ۱۴۰۴

| شمارگان/۵۰ نسخه

| شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۲۷-۲۲۵-۶

قیمت: ۴۲۹۰۰۰۰ ریال

سرشناسه: ابراهیموویچ، زلاتان، ۱۹۸۱ - م. Ibrahimović, Zlatan
عنوان و نام پدیدآور: آدرنالین (داستان‌های ناگفته من)/نویسنده زلاتان ابراهیموویچ، لوئیجی گارلاندو؛

مترجم رضا حتمی رازلیقی، بیتا پژواک؛ ویراستار ادبی پری‌سیما درخش.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات حتمی، ۱۴۰۴. مشخصات ظاهری: ۳۰۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۲۷-۲۲۵-۶ / وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Adrenaline: my untold stories, ۲۰۲۲.

عنوان دیگر: داستان‌های ناگفته من. / موضوع: ابراهیموویچ، زلاتان، ۱۹۸۱ - م.

موضوع: Ibrahimović, Zlatan / موضوع: فوتبالیست‌ها -- سوئد Soccer players – Sweden

شناسه افزوده: گارلاندو، لوئیجی، ۱۹۶۲- م.

شناسه افزوده: Garlando, Luigi, ۱۹۶۲-

شناسه افزوده: حتمی رازلیقی، رضا، ۱۳۶۲- مترجم

شناسه افزوده: پژواک، بیتا، ۱۳۸۲-، مترجم

شناسه افزوده: درخش، پری‌سیما، ۱۳۵۲-، ویراستار

رده بندی کنگره: GV۹۴۲/۷

رده بندی دیویی: ۷۹۶/۳۳۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۷۱۱۱۵

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

تاریخ درخواست: ۱۴۰۴/۰۵/۱۶

کد پیگیری: ۱۰۱۶۸۲۱۴



مرکز بخش: تهران، خیابان انقلاب، بین خیابان ۱۲ فروردین و اردیبهشت، ساختمان ۱۳۶۰، طبقه

پنجم، واحد ۲۳

۶۶۴۰۳۱۷۰ | ۶۶۴۰۳۱۶۲

www.hatmipg.com hatmipg

توجه:

به موجب ماده ۵ قانون حمایت، از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸/۱۰/۱۱ کلیه حقوق این کتاب برای انتشارات حتمی محفوظ می‌باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق استفاده از آن را ندارد و متخلفین به موجب این قانون تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



فهرست

- فصل اول: پیش از بازی (آدرنالین و تعادل) ۸
- فصل دوم: دربیبل زدن (یا درباره آزادی) ۵۸
- فصل سوم: حریف (یا درباره ی جنگ) ۸۸
- فصل چهارم: توپ (یا درباره عشق) ۱۰۹
- فصل پنجم: ایجنت (یا درباره ثروت) ۱۱۴
- فصل ششم: روزنامه نگار (یا درباره ارتباطات) ۱۸۴
- فصل هفتم: گل (یا درباره خوشبختی) ۱۹۹
- فصل هشتم: داور (یا درباره قانون) ۲۲۲
- فصل نهم: مصدومیت (یا درباره رنج) ۲۴۳
- فصل دهم: پاس دادن (یا درباره دوستی) ۲۶۶
- فصل یازدهم: وقت اضافه (یا درباره آینده) ۲۹۱

مقدمه مترجمین:

کتاب پیش روی شما فقط روایت زندگی یک فوتبالیست نیست. این کتاب، سفری است به درون ذهن یکی از خاص ترین، متفاوت ترین و بحث برانگیزترین بازیکنان تاریخ فوتبال: زلاتان ابراهیموویچ. زلاتان، نه فقط با گل‌ها و جام‌هایش، بلکه با شخصیت منحصر به فرد، اعتماد به نفس بی‌مرز، و ذهنی که از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسد، الهام‌بخش میلیون‌ها نفر در سراسر جهان بوده است. او از حاشیه‌های فقیرنشین مالمو برخاست، با تبعیض جنگید، بارها تحقیر شد، اما ایستاد، جنگید، و نام خود را در قلب تاریخ فوتبال حک کرد.

“آدرنالین؛ داستان‌های ناگفته من” تنها بازگویی خاطرات نیست؛ یک اعتراف‌نامه است. صادق، گاهی بی‌رحم، بی‌پرده، و البته آمیخته با همان غرور همیشگی زلاتان. او از پیروزی‌ها می‌گوید، اما ترس‌هایش را هم پنهان نمی‌کند؛ از فشارها، زخم‌ها، از تنهایی در اوج، و از نبردی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.

در مقام مترجم، تلاش کرده‌ایم وفادار به لحن خاص زلاتان بمانیم؛ لحنی سرشار از انرژی، هیجان، و گاه طغیان‌گر. این کتاب فقط ترجمه نشده، بلکه با جان و دل زیسته شده است. امیدواریم خواندن این اثر، نه فقط برای هواداران فوتبال، بلکه برای همه کسانی که در زندگی‌شان با چالش، فشار یا مسیرهای دشوار روبه‌رو هستند، الهام‌بخش و انگیزه‌آفرین باشد. زلاتان ابراهیموویچ، در این کتاب، نه قهرمان بی‌نقص، بلکه انسانی قدرتمند اما واقعی است. و شاید همین صداقت، او را بیشتر از همیشه، به ما نزدیک می‌کند.

تابستان بی‌باگشت...

تقدیم به :

ترجمه‌ی این کتاب را با همه‌ی واژه‌ها و ضربان‌هایش، با افتخار به مادرم تقدیم می‌کنم؛ به مادری که واژه‌ی «عشق» در نگاه مهربانش معنا شد، و «استقامت» در گام‌های بی‌صدایش جان گرفت. به زنی که بی‌هیاهو، ولی پرغرور، پشتوانه‌ی تمام رؤیاهای فرزندانش بود.

اگر روزی بال پروازی داشتم، از دعاهای خاموش او بود که بر باد نشستم.

و اگر قلمی داشتم، از اشک‌های بی‌صدا و لبخندهای صبوری‌اش بود که واژه شد.

این کتاب، هر واژه‌اش، هر سطرش، هر نفسش، نثار نام او باد که بی‌منت بخشید،

بی‌توقع عشق ورزید،

و بی‌وقفه ایستاد،

تا من روزی بتوانم بنویسم...

بی‌تا پژواک

تابستان ۱۴۰۴

درباره نویسندگان

زلاتان ابراهیموویچ یک فوتبالیست حرفه‌ای و از گلزن‌ترین مهاجمان تاریخ فوتبال جهان است. او سابقه بازی در بسیاری از تیم‌های مطرح دنیا را دارد، از جمله آژاکس، یوونتوس، اینتر، بارسلونا، آ.ث. میلان، پاری سن ژرمن، منچستریونایتد، ال‌ای گلکسی و سپس دوباره آ.ث. میلان. او بهترین گلزن تاریخ تیم ملی سوئد است و بیش از سی عنوان ملی و بین‌المللی را در کارنامه دارد؛ از جمله جایزه پوشکاش فیفا برای زیباترین گل سال، که آن را در سال ۲۰۱۲ با یک ضربه قیچی باشکوه از فاصله ۳۵ یاردی مقابل تیم ملی انگلستان به ثمر رساند.

لوئیجی گارلانندو نویسنده‌ای پرفروش و برنده جوایز ادبی است و یکی از روزنامه‌نگاران برجسته روزنامه ورزشی مشهور ایتالیا، لا گاتزتا دلو اسپورت محسوب می‌شود.

تقدیم‌نامه

من عاشق ضربه‌های قیچی‌ام.

دوست دارم توپ را بلند در هوا بزنم، با پاهایم با اینکه پاها
پایین‌ترین بخش بدنم هستند.

پیش از آن‌که دوباره به زمین برگردم، لحظه‌ای هست که
همه‌چیز را وارونه می‌بینم؛ و درست همان‌جاست که همه‌ی
اطرافیانم هم‌تیمی‌ها، داور، تماشاگران به شکلی ناگهانی وارونه
می‌شوند. این چشم‌اندازی است انحصاری و ممتاز از جهان. فقط
مال من. فقط برای من.

پس اجازه دهید این کتاب را تقدیم کنم به تمام کسانی که
دوست دارند قواعد همیشگی و انتظارات رایج را زیر پا بگذارند.
چون فقط از راه پیروی از گزینه‌ها، با سرسختی و اراده، با تعهد
و استقامت است که نگاه منحصربه‌فرد هر فرد به دنیا می‌تواند
مثل نگاه من، خاص و یگانه باشد.

۱

پیش از بازی (آدرنالین و تعادل)





میلان، دوشنبه ۴ اکتبر ۲۰۲۱

خب، تسلیم می‌شوم.

من چهل سالم شده.

من یک خدا هستم اما خدایی که دارد پیر می‌شود.

بالاخره دارم با این واقعیت کنار می‌آیم، همان‌طور که دارم می‌پذیرم بدنم دیگر مثل قبل نیست. سال‌ها پیام‌هایی را که بدنم می‌خواست به من بدهد، نادیده گرفتم، اما حالا تصمیم گرفته‌ام به آن‌ها توجه کنم. دیگر نمی‌توانم مثل دوران جوانی با سرعت بدوم و به راحتی جابه‌جا شوم؛ اگر خسته شوم یا ضربه بخورم، برای ریکاوری بیشتر طول می‌کشد. سبک بازی‌ام را تغییر داده‌ام تا با این بدن جدیدم هماهنگ باشد. دیگر تمام بازی را در محوطه جریمه نمی‌گذرانم، جایی که توپ‌ها از همه‌سو شلیک می‌شوند. دیگر الزامی نمی‌بینم که برای توپ فریاد بزنم؛ حالا بیشتر بازی‌سازی می‌کنم. این روزها بیشتر پاس گل می‌دهم تا اینکه خودم دنبال گل‌زنی باشم.

دیگر دنبال دیده شدن نیستم همه چیزهایی را که باید، برده‌ام. حالا برایم مهم‌تر این است که به هم‌تیمی‌های جوانم انگیزه بدهم و کمک کنم رشد کنند و بالغ شوند.

چهل سالم است و دو پسر دارم که دیگر بچه نیستند؛ آن‌ها حالا جوان شده‌اند. به‌طور کلی، در این سن آدم خطی زیر گذشته‌اش می‌کشد و شروع می‌کند به نوعی حسابرسی نوعی مرور اولیه از اینکه زندگی‌اش چه بوده و چه معنایی داشته است. این همان چیزی است که این کتاب درباره‌اش است.

روزهای زیادی تلاش کردم تظاهر کنم که چیزی در جریان

نیست، نادیده بگیرم اینکه تولدم دارد نزدیک می‌شود. تلاش کردم از دیدن عدد چهل فرار کنم، اما دیشب ناگهان آن را دیدم بزرگ و قرمز روشن، روی نمای بیرونی یک هتل. عدد را طوری ساخته بودند که با روشن کردن برخی اتاق‌ها و خاموش گذاشتن بقیه، شکل گرفته بود.

در همان هتل میلان، همسر من هلنا یک جشن غافلگیرکننده برایم برگزار کرد که عمیقاً تحت تأثیرم قرار داد. نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ام آنجا بودند؛ دوستانی از سراسر جهان، مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام. افسانه‌های دنیای فوتبال، مربیان، حتی بازیکنانی که در زمین با آن‌ها بدرفتاری کرده بودم.

انتظار نداشتم همه آن آدم‌ها را در یک مکان، روی آن تراس ببینم.

جنارو "رینو" گتوزو، که زمانی سرمربی ناپولی بود، این‌طور برایم توضیح داد:

«تو همیشه خودِ واقعیت بودی، حتی وقتی داشتی بهشون ضربه می‌زدی. برای همین او مدن.»

هلنا کار فوق‌العاده‌ای کرد. همه چیز را خودش ترتیب داده بود و توانسته بود همه چیز را مخفی نگه دارد. او هدیه‌ای شگفت‌انگیز به من داد. معمولاً این منم که به دیگران هدیه می‌دهم.

بارها داستانم را گفته‌ام: اینکه چگونه چطور از محله‌مان بیرون زدم تا به یک قهرمان جهانی فوتبال تبدیل شوم. با یک توپ فوتبال برند "سلکت" کهنه که انگار به پایم چسبیده بود، بزرگ شدم. در هر گوشه‌ای از «رزننگورد» محله کودکی‌ام در سوئد که پُر از مهاجر بود با هر کسی که سر راهم می‌گذاشت دریبیل می‌زدم.



کوچک‌ترین جرقه‌ای کافی بود تا با هم درگیر شویم. اما همان تکه زمین سخت و خاکی، کارگاه خلق فوتبال من بود، مدرسه‌ای بود که در آن حقه‌هایی را یاد گرفتم که مرا تبدیل به «ابرا» کرد. من فرزند پدر و مادری بودم که خیلی زود از هم جدا شدند. بین مادری که تا مرز مرگ کار می‌کرد تا غذا روی میز بگذارد و پدری که یخچالش اغلب خالی بود، مدام جابه‌جا می‌شدم. هر چیزی را که نداشتم، خودم برای خودم فراهم می‌کردم. دوچرخه و لباس می‌دزدیدم چون از اینکه در مدرسه مسخره‌ام می‌کردند خسته شده بودم. همیشه به جای جوراب معمولی، جوراب فوتبال می‌پوشیدم و لباس‌های تیم مالمو را که از رختکن دزدیده بودم. بعد فوتبال مرا از گتو بیرون کشید و به سوی سبکی کاملاً متفاوت از زندگی برد. به آمستردام رسیدم، جایی که اولین پورشه‌ام را خریدم و با مینو رایولا، مدیر برنامه‌ام آشنا شدم. او و همسر من، هلنا، همواره دو نفر از مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام بوده و هستند.

مینو برای من فقط یک مدیر برنامه یا تاجر نبود؛ او برایم مثل یک دوست، یک برادر، یک پدر بود در واقع همه‌چیز. او مسیر زندگی حرفه‌ای‌ام را طراحی کرد، نقشه پیروزی‌هایم را کشید، در سخت‌ترین لحظات نجاتم داد و هزاران مشکل را برایم حل کرد. هرچه درد و رنجی که پس از یک مصدومیت تجربه می‌کردم بیشتر بود، احساس نزدیکی‌ام به او هم بیشتر می‌شد. مینو از هلند مرا به ایتالیا برد، سپس به اسپانیا، فرانسه، انگلستان، آمریکا و دوباره به ایتالیا بازگرداند.

هلنا همیشه از من بالغ‌تر و مسئولیت‌پذیرتر بوده. او کمکم

کرده تا درنگ کنم و فکر کنم؛ به من منطق و سلیقه آموخته. او در شناخت و خلق زیبایی مهارت دارد استعداد ذاتی‌اش برای زیبایی‌شناسی چیزی کم‌نظیر است. این مسیر اوست، و بعد از اینکه بازی را کنار بگذارم هم ادامه خواهد داشت. در طول این سال‌ها، او تیغ‌های تیز شخصیت وحشی من را یکی‌یکی کند کرده و مهم‌تر از همه، گران‌بهارترین هدیه زندگی‌ام را به من داده: پسرانم را.

اما اگر همه «ابرا»ی فوتبالیست را می‌شناسند، هنوز «ابرا»ی انسان را نمی‌شناسند.

حالا می‌خواهم سعی کنم خودِ واقعی‌ام را برایتان تعریف کنم در این نقطه میانی، جایی که داستان فوتبالی‌ام رو به پایان است و آینده‌ای بسیار متفاوت، که هنوز شکل روشنی ندارد، پیش رویم قرار گرفته است.

هر فصل از این کتاب با داستان‌هایی از زمین فوتبال آغاز می‌شود و با تأملاتی درباره زندگی روزمره به پایان می‌رسد: از گل‌ها تا خوشبختی، از داوران تا عدالت، از پاس گل‌ها تا دوستی، از مصدومیت‌ها تا مرگ...

من عقب‌نشینی نمی‌کنم، نقش بازی نمی‌کنم، تظاهر نمی‌کنم همان‌طور که گتوزو به من گفت.

راستش را بخواهید، فکر کنار گذاشتن فوتبال، عمیقاً نگرانم می‌کند.

هرچه بیشتر به روزی که باید فوتبال را کنار بگذارم نزدیک می‌شوم، ترسم از آینده بیشتر می‌شود: از کجا دوباره آن آدرنالینی را پیدا کنم که حالا در زندگی‌ام، از روبه‌رو شدن با مدافعانی مانند



جورجو کیهلینی دریافت می‌کنم؟
«آدرنالین»، که عنوان این کتاب نیز هست، واژه‌ای کلیدی در زندگی من است.

در هر کاری که انجام می‌دهم، باید چالشی را احساس کنم؛ و سپس با تمام شور و سرسختی‌ای که در وجودم هست، خودم را وقف آن کنم. باید قلبم را درگیرش کنم. همیشه همین‌طور بوده و همیشه همین‌طور خواهد بود. من باید آن آدرنالین را در رگ‌هایم احساس کنم.

حالا، در چهل سالگی، با دو پسر بالغ، آن آدرنالین به شکلی متفاوت در وجودم جریان دارد، چون نیازهایم هم تغییر کرده‌اند. روزی بود که با خشونت به داورها اعتراض می‌کردم، اما امروز به آن‌ها کمک می‌کنم. روزی بود که از به چالش کشیدن دیگران لذت می‌بردم و پرچم یک طرف ماجرا را در دست می‌گرفتم؛ اما حالا به جشنواره سانرمو می‌روم و عمیقاً تحت تأثیر عشق و احترامی قرار می‌گیرم که از سوی هواداران ایتالیایی‌ام دریافت می‌کنم.

البته این هم هست که وقتی جمعیت زیادی دورم جمع می‌شوند، نفس کشیدن برایم دشوار می‌شود. در چنین لحظاتی، پایین می‌روم به پارکینگ، یکی از ماشین‌های محبوبم را روشن می‌کنم، می‌زنم به اتوبان، پا را محکم روی پدال گاز فشار می‌دهم و «وُروم!»، محو می‌شوم.

یا ممکن است بروم در دل جنگل برای قدم‌زدن، تا آزادی را پیدا کنم. گاهی آدم‌ها را می‌جویم، گاهی هم از آن‌ها فرار می‌کنم. این تنها تناقض شخصیت من نیست و خودم کاملاً به آن آگاه

هستم. من همیشه مجموعه‌ای از تناقض‌ها بوده‌ام؛ این تناقض‌ها بخشی از من هستند. چیزی که جدید است، این است که دارم تمام تلاشم را می‌کنم تا آن‌ها را تحت کنترل درآورم؛ درست همان‌طور که یاد گرفته‌ام واکنش‌های تکانشی‌ام را مهار کنم. این روزها کمتر پیش می‌آید مدافعان بتوانند مرا تحریک کنند؛ چیزی که در ابتدای دوران حرفه‌ای‌ام اغلب اتفاق می‌افتاد. دیگر تسلیم‌گرایز نمی‌شوم. فکر می‌کنم حالا آدم متعادل‌تری شده‌ام. این را مدیون گذر زمان هستم و البته مدیون هلنا و مینو.

من در هر کاری که می‌کنم، به دنبال تعادل هستم. این را حتی در شیوه تربیت پسرانم نیز به کار برده‌ام: سخت‌گیری را با عشق زیاد جبران کرده‌ام.

روزی تماماً آدرنالین بودم، اما حالا من آمیخته‌ای از آدرنالین و تعادلم.

این کتاب انجیل یک خدا نیست. این، دفتر خاطرات مردی چهل‌ساله است که دارد با گذشته‌اش کنار می‌آید و با نگاهی مستقیم، به آینده چشم دوخته‌انگار که آن هم حریفی دیگر است که باید با او روبه‌رو شود.



بورلی هیلز، پاییز ۲۰۱۹

شب است و تازه از رستوران به خانه برگشته‌ایم. موبایلم زنگ می‌زند.

هلنا حدس می‌زند:

– «مینو؟»

درست می‌گویید: مینو رایولاست، مدیر برنامه‌ام. البته حدس سختی هم نبود. چند روزی بود که مدام زنگ می‌زد. بعد از مدتی که در تیم لس‌آنجلس گلکسی گذرانده بودم، و پس از حذف از مرحله پلی‌آف لیگ MLS، تصمیم گرفته بودم کفش‌هایم را بیاویزم. و حالا مینو داشت تمام تلاشش را می‌کرد که نظرم را عوض کند.

او یک بار دیگر داشت شانسش را امتحان می‌کرد:

– «زلتان، کسی که در سطح تو بازی کرده و چنین سابقه‌ای دارد، نمی‌تواند همین‌طور در آمریکا بازنشسته شود. مردم خواهند گفت که ترسیدی، که ضعیف شدی، که راه ساده‌تر را انتخاب کردی. پس چی شد آن شیر جنگل فوتبال؟ پادشاه زمین؟»
گفتم:

– «تمومه، مینو. دیگه بازی نمی‌کنم. قبولش کن.»

اما او ول‌کن نبود:

– «نه. باید برگردی به اروپا و به همه ثابت کنی که هنوز هم توان رقابت با بهترین‌ها رو داری، حتی با وجود اون مصدومیتی که تو منچستر داشتی. حتی اگه فقط برای شش ماه باشه، از ژانویه تا ژوئن. با این چالش روبه‌رو شو و بعد هر کاری خواستی بکن. تو ابرا هستی. پس باید مثل ابرا از صحنه خداحافظی کنی. من

هر وقت بخوام می‌تونم برات قرارداد بگیرم.»
گفتم:

«گوش کن، مینو. فقط یه راه هست که بتونی قانعم کنی: آدرنالین. من یه قرارداد معمولی نمی‌خوام یه چالش می‌خوام که آدرنالین رو تو رگ‌هام به جریان بندازه. داری همچین چیزی؟»
در سی‌وهشت‌سالگی هنوز هم می‌تونستم با تمام تمرین کنم، درد رو تحمل کنم و ادامه بدم؛ اما صبح‌ها که از رختخواب بیرون می‌اومدم، باید می‌تونستم از خودم بپرسم: «زلتان، واسه چی داری این کار رو می‌کنی؟»
و جوابش باید این می‌بود: چون همه این درد و سختی، در نهایت برمی‌گرده به من، به شکل آدرنالین و حالم رو عالی می‌کنه.

چند شب بعد، خونه بودم و مستند HBO درباره دیه‌گو آرماندو مارادونا رو می‌دیدم. یه جایی از مستند، صحنه‌ای از یکی از بازی‌های قدیمی ناپولی نشون داده می‌شه و تمرکز می‌ره روی تماشاگران ورزشگاه سن پائولو. ورزشگاه پره. دوربین می‌ره سمت جایگاه اصلی، جوون‌هایی که شونه‌به‌شونه ایستادن، می‌خونن، فریاد می‌زنن، طبل می‌زنن. یه برق غیرقابل‌توصیف توی هواست.

روی مبل نشستم و با دقت نگاه کردم، و یهو حس کردم آدرنالین داره تو رگ‌هام می‌جوشه حتی توی رگ‌های گردنم. تاپ، تاپ، تاپ... سریع گوشه‌ای رو برداشتم و به مینو زنگ زدم:

«با ناپولی تماس بگیر. من می‌رم ناپولی.»

«ناپولی؟»



– «آره، می‌رم برای ناپولی بازی کنم.»

– «صبر کن، مطمئنی از تصمیمت؟»

– «تو می‌خواهی من بازی کنم؟ پس آدرنالین من از طرفدارای ناپولی می‌اد. هر بازی‌ای که انجام بدم، ورزشگاه رو با هشتاد هزار نفر پر می‌کنم، و اون تیم رو قهرمان اسکودتو می‌کنم همون‌طور که در دوران دیه‌گو شد. بردن قهرمانی ایتالیا کل شهر رو به جنون می‌کشونه. آدرنالین من از اونجا می‌اد.»

تماس گرفتیم با باشگاه ناپولی، وارد مذاکره شدیم و به توافق رسیدیم. همه چیز قطعی شد. من بازیکن ناپولی شده بودم. سرمربی، کارلو آنچلوتی بود. من خوب می‌شناختمش؛ قبلاً در پاریس با هم کار کرده بودیم. از این‌که دوباره با من همکاری می‌کرد، خیلی خوشحال بود و تقریباً هر روز با هم صحبت می‌کردیم. او برنامه‌اش را برای نحوه بازی دادن به من توضیح می‌داد.

با رئیس باشگاه، اورلیو دی‌لاورنتیس، صحبت نکرده بودم، ولی قبلاً می‌شناختمش. چند سال پیش، وقتی همراه خانواده‌ام در لس‌آنجلس تعطیلات بودیم، با او برخورد کرده بودم. دی‌لاورنتیس شنیده بود که در همان هتل خودش اقامت داریم، و یادداشتی برای ما در پذیرش گذاشته بود:

«امشب به این رستوران دعوتید.»

یک کارت هم همراهش بود با آدرس. بیشتر به دستور شبیه بود تا دعوت.

به هلنا گفتم: «بریم!» و رفتیم. شب خیلی خوبی بود.

یک خانه در پوزیلیپو منطقه‌ای اعیانی در ناپل نشان کردم، چون

قرار بود فقط شش ماه آنجا باشم. همه می‌گفتند شهر حسابی شلوغ و پرآشوبه.

حتی داشتم به این فکر می‌کردم که شاید بخوام روی قایق زندگی کنم.

اما روزی که باید قرارداد را امضا می‌کردم ۱۱ دسامبر ۲۰۱۹ دی‌لاورنتیس کارلو آنچلوتی را اخراج کرد. درست وسط فصل...

وقتی این خبر را شنیدم، حس بدی بهم دست داد. لعنتی، این نشونه‌ی خوبی نیست. شاید نتونم به رئیس باشگاه اعتماد کنم. آدمی که وسط فصل مربی‌اش رو اخراج می‌کنه، نمی‌تونه برای من و هم‌تیمی‌هام ثبات بیاره. تازه، می‌دونستم که حتی اگر رینو گتوزومربی جدید دوست من باشه، برای سیستم ۳-۳-۴ خودش، یه مهاجم مرکزی دیگه می‌خواد. در واقع، حتی یک‌بار هم با من تماس نگرفت. همه چیز متفی شد.

چند روز بعد به مینو زنگ زدم و پرسیدم:

- «چه تیمی بیشتر از همه به من نیاز داره؟ کدوم تیم تو بدترین وضعیت ممکنه؟»

من دنبال قرارداد نبودم دنبال چالش بودم.

- «میلان پنج هیچ از برگامو باخته.»

نظریه‌ی آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که به تیمی برگردم که قبلاً در اون بازی کرده بودم، چون خطرش این بود که بار دوم عمل‌کردم ضعیف‌تر بشه.

اما این بار فرق داشت.

میلان پنج هیچ باخته بود... .

به مینو گفتم:

– «با میلان تماس بگیر. بریم میلان.»

چالش من این بود که یکی از معتبرترین باشگاه‌های جهان را

دوباره به اوج بازگردانم.

اگر بتوانم این کار را انجام دهم، ارزشش بیشتر از تمام کارهایی

خواهد بود که با تیم‌های دیگر کرده‌ام.

این است آدرنالین من.

در ابتدا با پائولو مالدینی، مدیر فنی باشگاه صحبت کردیم و

راستش را بخواهی، خوب پیش نرفت.

درست است، من بودم که انتخاب کردم به میلان بیایم؛ خودم

را پیشنهاد دادم.

اما اگر واقعاً مرا در تیم‌تان می‌خواهید، باید اراده و هیجان به

من بدهید، باید اعتماد نشان بدهید؛ باید مرا قانع کنید. نمی‌توانید

فقط مدام بگویید که من سی‌وهشت سالم است. خودم خوب

بلدم تاریخ تولدم را حساب کنم!

پائولو هیچ دلگرمی به من نداد؛ درست مثل رئیس باشگاه

ناپولی.

بعد، زوونیمیر بوبان که آن زمان مدیر ارشد فوتبال باشگاه

میلان بود به گفتگو اضافه شد و شروع کردیم به صحبت جدی.

زوونه بسیار با اعتماد به نفس‌تر بود و گفت:

– «زلاتان، هر چی می‌خوای بگو، برات فراهم می‌کنم.»

همین است که باید با ابرا این‌گونه صحبت کرد.

و این‌چنین، ابرا به آ.ث. میلان بازگشت.

من شناخت زیادی از استفانو پیولی نداشتم، ولی مشکلی نبود. برای من، رابطه با مریان هیچ وقت موضوع خیلی مهمی نبود؛ همیشه رابطه‌ای حرفه‌ای با آن‌ها داشتم. تنها کسی که با او مشکل داشتم پپ گواردیولا بود البته آن هم مشکل او با من بود، نه مشکل من با او. و حتی دقیقاً هم نمی‌دانستم مشکلم با من چه بود. آن‌ها مشکل خودش بودند.

شروع کردم به بررسی هم‌تیمی‌های جدیدم، و خیلی زود به این نتیجه رسیدم:

این پسرها هیچ تصویری ندارند بازی برای میلان یعنی چه. آن‌آ.ث. میلانی که من می‌شناختم، بازیکنانی مثل گتوزو، آندره‌آ پیرلو، ماسیمو آمبروزینی، الساندرو نستا، کافو و تیاگو سیلوا را داشت ... نسل قدیمی.

اگر در تمرین کمتر از توانت کار می‌کردی، شانه‌ای می‌خوردی توی صورتت!

زیاد حرف نمی‌زدند، اما واضح بهت می‌فهماندند که کارت اشتباه است.

اما حالا می‌دیدم که تقریباً همه دارند آرام تمرین می‌کنند. نمی‌توانستم فقط تماشا کنم. من به میلان آمده بودم تا تغییر ایجاد کنم، تا یک انقلاب راه بیندازم.

نمی‌خواهم اسم ببرم، ولی از یکی از بازیکنان پرسیدم:

– «ببخشید، چرا نمی‌دوی؟»

او جواب داد:

– «اشتباه می‌کنی، دارم می‌دوم.»

اما من این پاسخ را قبول نکردم.